

نکاتی درباره " راه هستی‌شناختی " ارنست بلوخ و گئورگ لوکاج: والایش فلسفی از یک شکست تاریخی یا باز تاسیس " عقلانی " اندیشه انقلابی مدرن؟<sup>۱</sup>

کونستانزو پریو<sup>۲</sup>

شروین طاهری

اگر ستایش و تحسین ارنست بلوخ و گئورگ لوکاج آسان است، و اگر شگفت زده نشدن در برابر ژرفا و حیاطمندی اندیشه و تاملاتشان بر مدرنیته ناممکن، به همان میزان به چنگ آوردن عناصری که به راستی در هردو تن مشترک باشد، یعنی در گرایش بنیادین کوشش آنها در راه نظام مند سازی هستی‌شناسانه مقولات هستی‌طبیعی و اجتماعی نیز بسیار دشوار می‌نماید. پس می‌توان گفت در برابر دیدگانمان گریزهای متفاوتی قرار دارند: از یک سو رویای عقلانی و سترگ بلوخ از طبیعتی مساعد و دوستانه، ظرفیت سوژگی تاسیس رابطه‌ای با ما و با تاریخ ما، یک اتحاد رستگار کننده. از طرف دیگر هستی‌شناسی به ظاهر سرد لوکاج از "کار" که می‌خواهد صراحتاً جایگزین چهارچوب فلسفی از رمق افتاده " ماتریالیسم دیالکتیکی " استالینیستی و کهنه شود، چهارچوبی که به میانجی تاریخ به درون مشروعیت دستکاری شده یک ایدئولوژی دگرگون شده است. اگر این تمایزات ما را به سوی نوعی تقسیم بندی اسکولاستیک از این دو فیلسوف می‌برد – بلوخ به مثابه حامل هنجارین " جریان گرم " اندیشه مارکسیستی، و لوکاج نماد " جریان سرد " این اندیشه – مطالعه دغدغه‌های مشترکشان شاید ما را به سوی چشم اندازی فلسفی هدایت کند که هنوز کاویده نشده است.

### 1. تاسیس انقلاب بر مبنای ابژه-طبیعت<sup>۳</sup>

اتحاد کهن میان طبقه کارگر، انقلاب سوسیالیستی و تاریخ معاصر ( اتحادی که خواهان ساختن شناختی فلسفی، سیاسی و اجتماعی-منطقی از مدرنیته نوع سرمایه دارانه و وابستگی متقابل با سرنوشت تاریخی آن است ) اساساً در "منافیزیک های" تاملی به اصطلاح دیالکتیکی، عام و قوانین عینی طبیعت و جامعه ریشه دارد. در این منافیزیک ها مسئله جامعه شناسانه پویایی های اجتماعی و تضادهای سیاسی شیوه مدرن تولید سرمایه دارانه، باید قادر باشد همزمان به میانجی شناخت "علمی" امر ابژکتیو و گرایشات مقدر حرکت اجتماعی استنتاج و استنباط شود.

این اسطوره "علمی"<sup>۴</sup>، این منافیزیک پوزتیویستی، چنانچه مارکس هرگز وجود نمی‌داشت می‌توانست مورد تحلیل و مطالعه قرار گیرد. به واقع وجود تاریخی و انضمامی شخص مارکس برای برسازی چنین ایدئولوژی اطمینان بخشی ضرورت ندارد، چراکه کارکرد آن برای احزاب و دولتهایی که خود را مارکسیست و سوسیالیست می‌خوانند شناخت "مطلق"<sup>۵</sup> از تاریخ عام و کلی را تضمین می‌کند. آشکار است که مخزن ایده های بنیادین مارکس باید گشوده شود، اما چنین عملی باید در حین درگیری با دگرگونی زمینه فلسفی پروژه مارکسیستی ماتریالیسم تاریخی باشد. "مارکسیسم انحصارگرایی دولتی" استالینیستی نمونه عظیمی از این عملیات منافیزیکی بوده است. در جهت پنهان ساختن آنچه که سلطه کامل خود را بر جامعه فرا می‌افکند، در واقع پنهان ساختن حزب "کمونیست"، این پروژه سوپژکتیو به صورت ایدئولوژیک به یک "بازتاب"<sup>۶</sup> علمی از شناخت قوانین طبیعی مبدل شد. یقیناً مسئله تغییر دادن طبیعت به ابژه بود، یک عملیات اسرار آمیز که نقدهایی بسیار ژرف و اساساً صحیحی در قرن بیستم دریافت کرد (از برگسون تا هوسرل، از وایتهد تا ندلهم، از بیتسون تا بوکچین). تاریخ این "عینیت یابی"<sup>۷</sup> کذب از دگرگون کردن طبیعت به ایدئولوژی مشروعیت بخش یک سیاست "سوپژکتیویستی" بارها نوشته شده و قرار نیست در اینجا تکرار شود. با این حال قصد دارم از گرایشی سخن بگویم که می‌کوشد خود را در برابر این جریان عینیت‌گرا با احیای فعالیت سوژه قرار دهد.

<sup>1</sup> Notes on the "Ontological Path" of Ernst Bloch and Georg Lukács: Philosophical Sublimation of a Historic Defeat or the "Reasonable" Refounding of Modern Revolutionary Thought? Author(s): Constanzo Preve and John P. Leavey, Jr. New German Critique, No. 45, Special Issue on Bloch and Heidegger (Autumn, 1988), pp. 81-90

<sup>2</sup> Constanzo Preve – فیلسوف و نظریه پرداز ایتالیایی. او متخصص تاریخ مارکسیسم و اندیشمندان مخالف سرمایه داری اروپایی بود.

<sup>3</sup> Nature-Object

<sup>4</sup> scientific

<sup>5</sup> absolute

<sup>6</sup> reflection

<sup>7</sup> objectivation

## 2. تاسیس انقلاب بر مبنای طبقه-سوژه<sup>8</sup>

از آنجایی که طبیعت-ابژه هرچه بیشتر و بیشتر فقط پیش زمینه ای برای دستکاریهای سیاسی امر داده شده اجتماعی و انضمامی به نظر می رسد، برخی متفکران مارکسیست بر آن شدند راهی نوین را دنبال کنند، راهی که بر تحلیل آگاهی و فعالیتهای عملی برآمده از طبقات اجتماعی "انقلابی" یا با قاطعیتی کمتر بر آن دست "دل بستن های" ساده نسب به راهی و انسان و آزادی مدنی بنیاد می شد. این رویکرد در عوض به اصلاح "قوانین عینی" دیالکتیک کلی طبیعت و هستی، خواستار ساختن پدیدارشناسی عملی حالت‌های آگاهی و امکان های موفقیت‌های مطلوب طبقه ای بود که باور داشت ظرفیت فرا روی از وضعیت بیگانگی سرمایه داری را دارد. "طبقه کارگر" در مرکز این پروژه فرارونده-تاریخی قرار گرفته بود درست در لحظه ای که ظاهر این طبقه در نظام مصرف "ادغام"<sup>9</sup> می شد. طبقه کارگر متعاقبا با طبقات تازه ای جایگزین شد، طبقاتی که فرض می شد قابلیت فراروندگی انقلابی، ادغام شدن در بی طبقگی و فعالیت بیشتر را داشتند: یعنی دانشجویان، دهقانان فقیر، توده های مردم جهان سوم، اقلیتهای استثمار شده مناطق کلان شهری سرمایه دارانه، زنان و غیره.

این جایگزینی تغییر بنیادینی در ساختار ژرف فلسفی نمی داد که زیربنای انقلابی را پی جویی می کرد. یقینا گذار یا انتقالی آشکار از طبیعت-ابژه، به همراه "پوزیتیویسم" اسرار آمیزش، به طبقه-سوژه با تجلی تازگی و سرزندگی اش وجود داشت که به واسطه تحلیلهای تاریخی انضمامی از صفات مردان و زنان واقعا جای گرفته در مناسبات اجتماعی‌شان بر می آمد. باید اضافه کرد این "مارکسیسم غربی" برخلاف برادرش "مارکسیسم شرقی" دستی در مشروعیت بخشی به گولاک یا دولت پلیسی نداشت. پس از نظر سیاسی، مارکسیسم غربی بی گناه بود و می شد با صدای بلند گفت که "دستپايش آلوده" نیست. اگرچه از نظر فلسفی این چشم انداز از سوژه بیشتر و بیشتر فقط قطب ساده مخالف چشم انداز از ابژه به نظر می رسید و به هیچ شکلی فراروی حقیقی از آن نبود. بدبختانه آگاهی فلسفی از این واقعیت به تازگی آشکار شده و هنوز از آستانه بحث های فلسفی میان متخصصان فراتر نرفته است.

## 3. نقش مارتین هایدگر در نقد قطب بندی انتزاعی سوژه-ابژه

این واژگونی هستی شناختی چه دوست داشته باشیم چه نه، پس از انتشار تفکر مارتین هایدگر رخ داده است، البته نباید برای تاریخ اندیشه مارکسیسم تا این حد ساده شده و مکانیکی بکار برده شود. تمامی کسانی که با مبحث کاربست این چرخش یا گشت<sup>10</sup> درون پیشروی اندیشه هایدگر آشنا می دانند واژگونی هستی شناختی تاملات او ریشه های عمیق خود را در منطقی باز می یابد که اول از همه نسبت به منطق فلسفه خود/او درونماندار<sup>11</sup> است. در این معنا نباید گمان برد خواست اولیه هایدگر پاسخ گویی به چالش "مارکسیستی" بوده است. اولاً او تنها می خواست راه خویش را دنبال کند، راهی که او را از زبانی نزدیک به فلسفه وجودی یک سوژه به درون جهان نا اصیلی<sup>12</sup> "افکند"<sup>13</sup> که به سوی تولد زبانی نو روان بود، زبانی که ظرفیت "ساختن" هستی "سختگو" را داشت.

این واژگونی هستی شناختی هایدگری و موفقیت اش هرگز رخ نمی داد اگر ویرانی های<sup>14</sup> تاریخی و عملی حاصل از منظر دستکاری شده و اساسا ضد-هستی شناختی از جهان در این حین برای کل جهان مرئی نمی شد. از این منظر (و همانطور که باور دارم، تنها از همین منظر!) می توان همتایی و مقایسه ای غیر-تصنعی میان راه هستی شناختی هایدگر و دیالکتیک منفی رقیب اش تئودور آدورنو برقرار کرد. حضور شوم بمب اتمی هیروشیما و صنعت مرگ آشوبتس (و همینطور جنگها در ویتنام و افغانستان و غیره) دیگر نمی توانست/نکار شود، بنابراین نیاز اجتماعی برای اندیشه ای تازه به حقیقتی موثر و قدرتمند مبدل شد. قطعا دیالکتیک منفی آدورنو ضد-هستی شناسی نیرومندی است، چراکه باور دارد هستی شناسی تنها تفکری برآمده از سلطه گری و قدرت است که پشت یک فلسفه از هستی پنهان می شود. و با این وجود قصدمندی ژرف<sup>15</sup> دیالکتیک منفی آدورنو ریشه های خود را در همان تعیین پذیری تاریخی باز می یابد که راه هستی شناختی هایدگر، یعنی می توان گفت در رد رویاهای قدرت مطلق "انسان باورانه" فلسفه های سوژه جمعی که خواهان تحمیل سلطه تام خود بر طبیعت هستند و این ابژه را خلق شده برای ما می دانند.

<sup>8</sup> Class-Subject

<sup>9</sup> integrated

<sup>10</sup> Kehre

<sup>11</sup> immanent

<sup>12</sup> inauthentic

<sup>13</sup> thrown

<sup>14</sup> méfaits

<sup>15</sup> profound intention

از این چشم انداز کار لوئی آلتوسر به عنوان اولین کوشش - ضرورتا ناکامل و مملو از تناقض - برای گسستن از این افسون مضاعف بنیادهای فلسفی ظاهر می شود، کوششی برای فراروی از سرمایه داری هم از جنبه متافیزیک سوژه که تحقق غایبات مطلق تاریخ را با شروع از خاستگاهی عجیب و فریبنده خواهان است و هم از جنبه "فیزیک" ابژه که شناخت زمان تاریخی را معادل شناخت ما از سرعت و شتاب بدنهای می گیرد. و با این وجود تلاش نظری آلتوسر برای اصلاح در نیمه راه باز می ماند. او می خواهد با ایدئولوژی های طبیعت-ابژه و طبقه-سوژه به ستیز برخیزد، اما همچنین هرگونه راه هستی شناختی گشوده و آشکاری را انکار می کند. اگر قرار باشد چنین راه هایی آزموده شوند، آثار واپسین ارنست بلوخ و گئورگ لوکاچ، یعنی جهان آزمون پذیر<sup>16</sup> و هستی شناسی هستی اجتماعی<sup>17</sup> باید مورد کاوش و پژوهش قرار گیرند. باید دوباره اضافه کرد این آثار باید به عنوان کارهایی زنده و حاضر و نه به عنوان آثار برآمده از افول یا زوال فکری مورد پژوهش قرار گیرند.

#### 4. بلوخ، لوکاچ و تنگنای فلسفه مارکسیستی امروز

کسی که جهان آزمون پذیر و هستی شناسی هستی اجتماعی را می خواند، در وهله نخست دچار احساسی غریب می شود. از یک سو البته که این دو موالف قصد دارند در راستای چشم انداز پذیرفته شده و اعلام شده بازسازی ماتریالیسم تاریخی مارکسیستی قدم بردارند، اما در عین حال و از سوی دیگر بلوخ و لوکاچ دو الگوی متضاد یا درواقع رقیب از نظریه مقولات<sup>18</sup> می نویسند، یعنی پروژه نظری که می توان از ارسطو یا هگل انتظار داشت اما نه از فلاسفه ای که رابطه آشکار خویش را با سنت مارکسیستی به اصطلاح رفع ایدئالیسم هستی شناسانه اعلام می کنند. این معمای است که پاسخ به آن چندان دشوار یا پیچیده نیست: قطعاً طنزآمیز است که فلاسفه مارکسیست به جای قدم گذاشتن در مسیرهای صدفار رفته مارکسیسم شرقی (یا مارکسیسم غربی) راه غریبه آموزه ی مقولات هستی را دنبال می کنند، اما همچنین نیز طنز آمیز است که حیواناتی همچون زرافه ها می توانند با چنین گردنهای درازی زندگی کنند. مثال زرافه را باید جدی گرفت، چراکه قصد دارم توجه خوانندگان را به این واقعیت مشهور جلب کنم که در جهان غنی و متنوع تکامل انواع چیزهایی بسا بیشتر از توانایی دریافت یک تخیل سترون وجود دارند، و هیچ کس نمی تواند انکار کند که در تاریخ انضمامی تکامل تاریخی و اجتماعی اشکال فلسفی گفتمان مارکسیستی، بنیادهای نظری طبیعت-ابژه یا طبقه-سوژه دیگر با وضعیت تازه بحران های مضاعف شرق واقعی، سوسیالیسم واقعا موجود و جنبش کارگری غرب تناسبی ندارند.

کاملاً آشکار است که جامعه فلسفی در کشورهای غربی به همان میزان کشورهای شرقی، به هیچ عنوان خود را درگیر با پروژه بازسازی ماتریالیسم تاریخی احساس نمی کنند. آنهايي که شکست فکری و اخلاقی "سوسیالیسم موجود و واقعی" (مثلاً فیلسوف لهستانی لیشک کولاکوفسکی) را تجربه کرده اند می خواهند با زبانی فلسفی بیهودگی عمیق هرگونه کوشش برای بازسازی را با ما درمیان بگذارند: درست مثل غروب خورشید، اسطوره در افق محو شده است، چرا باید از نو ساخت؟ و بار دیگر حتی آنان که به نیات معتبر اندیشه رهایی بخش متعهد مانده اند (مثلاً کریستوفر لاش آمریکایی) به نظر قلمرو تقابل کهن میان راست و چپ را برای قلمروی تازه بنیاد گرفته از "نفس"<sup>19</sup> و "خود"<sup>20</sup> افراد ترک گفته اند.

هیچ فیزیكدانی مجبورمان نمی کند مسیر بازسازی ماتریالیسم تاریخی را دنبال کنیم. هرچند اگر کسی آزادانه این راه را برگزیند دیگر نمی تواند تنگنای مارکسیسم قدیمی را در نسخه مضاعف شده غربی و شرقی انکار کند. راه هستی شناختی نظریه مقولات هستی پس از آن می آید و از شکست فلاسفه "مارکسیست" پیشین ریشه گرفته است. نه بلوخ و نه لوکاچ نمی خواهند مستقیماً به هایدگر پاسخ دهند، چراکه هرکدام بنا به دلایل مختلف فکر می کنند هایدگر صرفاً متفکری منحط بوده است (احتمالاً آنها در این باره خطا کرده اند). بنابراین آنها اهمیت راستین چالش غیر مستقیم اما علنی خود با فلسفه های "انسان باور" طبقه-سوژه که باید بر طبیعت-ابژه چیره شود و فلسفه های "پوزیتیویستی" طبیعت-ابژه که برای طبقات-سوژه تضمین کننده علمی موفقیت نهاییشان بودند را در نمی یابند. اما در نهایت این دو - و فقط این دو - هستند که به این چالش پاسخ می دهند، و برای ما این پرسش باقی می ماند که آیا راه هستی شناختی بازسازی میسر است؟ (و بار دیگر، اگر ممکن است مطلوب هم هست؟)

#### 5. آیا یک راه هستی شناختی ممکن است؟

<sup>16</sup> Experimentum Mundi

<sup>17</sup> Ontologie des gesellschaftlichen Seins

<sup>18</sup> Kategorienlehre

<sup>19</sup> psyche

<sup>20</sup> self

کسانی که فلسفه خوانده اند می دانند چهارچوب کلاسیک مباحثات درباره امکان یک گفتار هستی شناسانه بر محور جهان اجتماعی و طبیعی می گردد، و قصد ندارم در اینجا مواضع کانت و هگل، هیوم و وایتهد، هایدگر و آدورنو را خاطرنشان کنم. به طور کلی شرایط بنیادین بحث درباره جنبه هستی شناسی اندیشه اصلی فلسفه مارکس بسیار اندک شناخته شده است. ( لوکاچ برای نمونه، رویکردش را به سوی این مسئله تغییر داد: در تاریخ و آگاهی طبقاتی<sup>21</sup> او اساسا وجود یک هستی شناسی در مارکس را رد می کرد، حال آنکه در هستی شناسی اجتماعی او به وضوح دفاع از تزه های هستی شناسی را با مارکس آغاز می کند.) در هر صورت موضع غالب فلسفه امروز متضاد با پروژه بازسازی هستی شناسی فلسفه است. این موضع استدلالهای خود را نه مستقیما از هیوم و کانت بلکه به وسیله استدلالهایی به مراتب پیچیده تر برآمده از نو-تجربه باوری یا نو کانتیانیسم قرن بیستم مقرر می سازد. رویکرد یورگن هابرماس نمونه روشن و آموزنده ای از این مطلب است: تمایزگذاری او میان کار و رابطه متقابل<sup>22</sup> ریشه پروژه بازسازی فلسفی ماتریالیسم تاریخی اش را تشکیل می دهد که بر تقدم کنش ارتباطی مبتنی است. هابرماس غالبا فکر می کند بلوخ و لوکاچ اندیشمندانی بسیار با ارزشند، اما هرگز پروژه های نظریه مقولات را جدی نمی گیرد. از نظر او هر نوع هستی شناسی از بنیاد ناممکن است، و مطلقا نباید زمان یا انرژی صرف این کار کرد.

شرح استدلالهای هابرماس در برابر هرگونه اندیشه هستی شناسی را در این نوشتار نمی توان بیان کرد. اما اشاره به این نکته مناسب است که هابرماس هرگز از استدلالهای ضد-هستی شناسی پست مدرنیستی استفاده نمی کند بلکه میان خط نظری لوکاچ و بلوخ از یک سو و لیوتار و بودریار از سوی دیگر به دنبال راه سوم می گردد. در هر صورت جای شگفتی دارد در حالی که هابرماس اساسا هر آنچه پست مدرن ها می خواهند را به آنها وا می گذارد بتواند در نبرد فلسفی اش در برابر انحلال پست مدرن جهان پیروز شود: پست مدرن ها خواهان نفی دیالکتیک اجتماعی و مفهومی "قوی" از مدرنیته به مثابه پروژه پیچیده ای هستند که به فراسوی سرمایه داری می رود.

## 6. آیا راهی هستی شناسی مطلوب است؟

اگر هابرماس به میانجی بالاترین سطح از شروح نظری و فلسفی اش نفی مطلق و متعین امکان هرگونه مسیر هستی شناسی را نمایان می کند، آنچه مکتب بوداپست خوانده می شود ( به ویژه اگنس هلر ) نماینده رد آگاهانه این راه است. به طریقی ساده سازی شده می توان همچنان گفت مکتب بوداپست تنها تا جایی وجود دارد که در برابر منظر لوکاچ متاخر قرار می گیرد - تقابلی که از طرف دیگر حاکی از شناخت مستقیم و ژرف آن از پروژه لوکاچ پس از سال 1956 است.

با توجه به اگنس هلر که از این منظر اساسا دنباله رو مواضع سارتر و آدورنو است، مفهوم لوکاچ از *الگوی نوعی*<sup>23</sup> ( یعنی انطباق مداوم با امر نوعی از طریق خودآگاهی فردانی) به هیچ بنیاد فلسفی حقیقی برای آزادی وجودی سوژه انضمامی راه نمی دهد. بار دیگر *الگوی نوعی* ( به همراه کار به مثابه *حالتی فنورزانه*<sup>24</sup> ) در لوکاچ مفهومی اساسا هستی شناسی را می سازد که از همین حالا یا در آینده ای نزدیک به آخرین سنگر دفاعی از سوسیالیسم موجود و واقعی مبدل خواهد شد، چراکه این مفهوم غالبا با دولت، حزب، هیئت دولتی اینمهمان می شود و انحصار سیاسی افکار عمومی را دربرمی گیرد، موقعیتی که امر نوعی، نوعیت انسانی<sup>25</sup> را تعریف، با امر نوعی تناسبی دقیق و انطباقی مطلوب دارد.

پس به این ترتیب هر گونه مسیر هستی شناسی نامطلوب است چراکه تنها می تواند به عنوان معبری برای ایدئولوژی اقتدارگرایانه ای کارکرد عملی داشته باشد که قدرت انحصاری را مشروعیت می بخشد. با این وجود فکر می کنم اگنس هلر تماما بر خطا است: با قصد و غرض کوتاه کردن زبان دولت-حزب برای سخن گفتن درباره هستی اجتماعی ( که مدعای انحصار بر آن را دارد ) خود هستی نیز از میان می رود و از قلمرو تاریخی و اجتماعی اش جدا می شود. اگر هستی سیاسی و اجتماعی از خودش ریشه کن شود، مانند شناگری که باور دارد بهتر و سریعتر شنا می کند منتهی آبی برای شناکردن وجود ندارد، فردیت انضمامی مدرن از بنیاد هستی شناسی اش در هستی اجتماعی ریشه کن می شود و به " ترکیبی از توانایی مطلق انتزاعی و ناتوانی انضمامی " مبدل خواهد شد ( با استناد به هستی شناسی).

<sup>21</sup> Geschichte und Klassenbewußtsein

<sup>22</sup> interaction

<sup>23</sup> Gattungsmaßigkeit

<sup>24</sup> teleologische Setzung

<sup>25</sup> menschliche Gattungswesen

با این حال در فردانیت لوکاچی، وضع هستی شناختی این فردیت هرگز با امر نوعی هم مرز و یکسان نیست، و دیالکتیک آن با امر نوعی ( که خاستگاهی پیشینی یا استعلایی ندارد که به عنوان آغازگاه شکوهمند تاریخ عمل کند ) مطلقاً نمی تواند در ایستاری سترگ در زمان "متوقف" شود. البته که هر رژیم سیاسی همیشه می تواند از باز کردن گولاک سخن بگوید یا حتی با خشونت به آزادی های دمکراتیک حمله ور شود با این توجیه که باید مردم را واداشت تا با " امر نوعی " <sup>۲۶</sup> منطبق شوند. اما این پوزش خواهی نسبت به خشونت هیچ کاری با توجه هستی شناختی به نسبت میان امر فردی و امر نوعی ندارد. مثلاً اگر کسی بلوخ مطالعه کند در آثارش خواهد دید که هرگز هیچ علت تاریخی برای همیشه گم نمی شود و در آن همیشه افراد " امر مازاد" <sup>۲۷</sup> اینجا و اکنون را بازمی تاباند ( توماس مونستر و جنگ دهقانان آلمانی سال 1525 به یاد می آید ). و همینطور در لوکاچ همیشه کلمات لاتین شعر لوکانس به گوش می رسد: *victrix causa diis placuit, sed victa Catoni*<sup>۲۸</sup>. اگر خدایان به جهت پیروز عشق می ورزند کاتو در عوض عاشق طرف شکست خورده است، چراکه تاریخ نباید در یک نقطه پایان پذیرد، در لحظه نهایی امر حاضر، و هستی تاریخی همچنان در خود امکانپذیری هستی شناختی تحقق یافتگی را دارد. در اینجا بلوخ و لوکاچ حقیقتاً قلمرو مشترکی از تحلیل فلسفی را لمس می کنند.

اگر تلاش برای بازسازی هستی شناختی ماتریالیسم تاریخی ممکن است، و همچنین مطلوب، پس حالا باید از خود بیرسیم چرا این تلاش برای بازسازی در سکوت و فراموشی فرو رفته است. مهمتر از همه باید "امتناع"<sup>۲۹</sup> جهانی از این کوشش را مورد پیگرد و پژوهش قرار دهیم.

## 7. امتناع بزرگ از مواجهه با آخرین آثار لوکاچ و بلوخ

با گفتن اینکه فلاسفه نسبت به لوکاچ و بلوخ سکوتی مهیب پیشه کرده و از مواجهه با آنها امتناع می کنند، نمی خواهیم فراموش کنیم که بلوخ و لوکاچ مداوماً مورد بحث قرار می گیرند، بلکه قصد دارم بر این نکته خط بکشم که هیچ خواستی برای تاکید بر نسبت میان کوششهای هستی شناختی این دو و وظیفه بازسازی ماتریالیسم تاریخی پس از شکست متافیزیک های طبیعت-بژه و طبقه-سوژه وجود ندارد. در وهله نخست فقدان تاکید بر آثار واپسین بلوخ و از آن مهمتر لوکاچ با پافشاری بیش از حد بر آثار اولیه آنها، یعنی روح *اتوپیا*<sup>۳۰</sup> بلوخ یا *تاریخ و آگاهی طبقاتی* لوکاچ همراه است. همینطور باید گفت جذابیت یک شاهکار نباید موجب فراموشی برای خواننده مشتاق شود که ریشه جذابیت هر شاهکاری در زمینه معین تاریخی شکل می گیرد، پس مسئله از سرگیری جوانی<sup>۳۱</sup> است ( و در اینجا از سرگیری جوانی<sup>۳۲</sup> نویسندگان بزرگ رومانسیسم آلمان). اما تجدید حیات آثار بزرگ انقلابی دوران جوانی لوکاچ و بلوخ نمی تواند رخ دهد اگر با فراموشی عناصر زندگی نامه ای اساسی همراه شود: در واقع به مانند تمامی حقایق سرسخت، خود بلوخ و لوکاچ می خواهند جوانی شان، پروژه های فلسفی انقلابی شان را احیا کنند و به آنها صورت هستی شناختی نوینی ببخشند که از پس شکست بزرگ اولین تجربه بر ساختن سوسیالیسم می آید. اگر مسئله این باشد که تجدید حیات مصنوعی در مقابل تجدید حیات حقیقی قرار می گیرد، پس تنها می توان از اراده خاص بلوخ و لوکاچ در دهه 1960 و 1970 آغاز کرد.

در وهله دوم، عدم اطمینان آشکار نسبت به آثار هستی شناختی واپسین بلوخ و لوکاچ تنها یکی از اشکال عدم اطمینان بزرگتری است که نسبت به فلسفه های تاریخ و طبیعت وجود دارد و در این قرن به خوبی شناخته شده است. برای نمونه مارکسیستهای غربی برای رد فلسفه طبیعت *دیامات*<sup>۳۳</sup> دلایل بسیار خوبی دارند، فلسفه ای که چیزی جز طبیعی سازی مصنوعی دیالکتیک اجتماعی در جهت غایات دستکاری سیاسی نیست. اما آنها در اشتباهند که می پندارند هر فلسفه طبیعتی تنها می تواند دستکاری اجتماعی را توجیه نماید ( اگر کسی آثار لوئیس دومونت<sup>۳۴</sup> به عنوان نمونه کتاب *انسان برابر*<sup>۳۵</sup> را بخواند در می یابد که تولیدباوری سوسیالیستی کتاب از تفکیک کاریکاتوری ناشی می شود که ایدئولوژی اقتصادی بورژوازی میان انسان و طبیعت قائل می شود). فلسفه طبیعت که در اندیشه

<sup>26</sup> gattungsmäßig

<sup>27</sup> Oberschuß

<sup>28</sup> یا " علت پیروزی خوشایند خدایان است، اما علت از دست رفته خوشایند کاتو "

<sup>29</sup> refusal

<sup>30</sup> Geist der Utopie

<sup>31</sup> rejuvenating

<sup>32</sup> verjüngen

<sup>33</sup> Diamat – مخفف فلسفه رسمی شوروی یعنی ماتریالیسم دیالکتیکی است.

<sup>34</sup> Louis Dumont – انسانشناس فرانسوی او بر جامعه و ایدئولوژی های غربی مطالعات فراوانی داشت و آثار متعددی در این زمینه به چاپ رساند.

<sup>35</sup> Homo aequalis

بلوخ توسعه غنی و پیچیده ای می یابد را باید به شکلی دیگر ارزیابی کرد. با این حال و صادقانه نمی توان چنین کاری را با دیامات انجام داد. نکته مشابه با فلسفه طبیعت بلوخ را می توان درباره فلسفه تاریخی که از اثر واپسین لوکاچ استخراج می شود گفت.

با این اوصاف شق سومی نیز وجود دارد که رد آثار واپسین لوکاچ و بلوخ را بهتر شرح می دهد. این رد و انکار را باید از طریق هرمنوتیک سیاسی و اجتماعی گروه های روشنفکری معاصر تفسیر کرد. در اروپا ( در ایالات متحده آمریکا این مسئله احتمالاً به همین سیاق وضع نمی شود ) نسلی که به واسطه شکست یورش شکافنده آسمان سال 1968 نامید شد، دیگر میلی، آرزویی ( یا حتی رویاهایی ) برای طرح مسئله تجدید حیات ماتریالیسم تاریخی نداشت. در این معنا پست مدرنیسم اگر به صورت تاریخی در نظر گرفته شود، تنها شرح روانکاوانه سوگواری آنها است.

البته که واپسین آثار لوکاچ و بلوخ به ما راه حل حاضر و آماده ای برای مسئله بازسازی صورت فلسفی "مارکسیستی" پس از شکست متافیزیک های متنوعی که از آنها صحبت شد پیشکش نمی کنند. بلکه این آثار مسائل بنیادین را طرح و راهی ممکن برای بازسازی را پیشنهاد می کنند. پس به همین خاطر این آثار نمی توانند توسط نسلی خوانده و مورد بحث قرار بگیرند که هنوز باید سوگواری خود را شرح دهد و دیگر خواهان هیچ یک از این مسائل نیست.

## 8. اتحادی نوین

اتحاد قدیمی میان فردانیت مدرن و کمونیسم برای همیشه مرده است. "کل باوری"<sup>36</sup> این اتحاد قدیمی ( اینجا از کلمه مورد استفاده کارل پوپر استفاده کرده ام تا کلیت کاذب و "خصوصیت آمیز"<sup>37</sup> امر خاص و حقوق اش را نشان دهم ) باید افراد را با جامعه در یک اجتماع نوین و به صلح رسیده متحد کند. اما با این فراروی کاذب، فردانیت بورژوازی مدرن که الغای فردباوری مالکانه<sup>38</sup> را ستایش می کند ( از بیان کرافورد مک پرسون<sup>39</sup> استفاده کرده ام، کسی که خوب می داند چگونه با تاریخ انسان اقتصادی و "ماهیت انسانی" آن کار کند ) در نهایت تنها می داند چگونه جامعه کاملاً تکه تکه شده ای از اجتماع "پرولتری شده" و کاذب بسازد. در این تمیزه شدن کلی، پاسخی تراژیک و کاذب به اتومیزه شدن سنتی و "بورژوازی"، اتحاد فلسفی قدیمی میان امر فردی و کمونیسم می میرد، و هیچ کس نمی تواند آن را احیا کند.

خواندن صفحاتی از جهان آزمون پذیر بلوخ و هستی شناسی هستی اجتماعی لوکاچ برای من برکناری و گسستن از این اتحاد قدیمی و اولین قدم به سوی تاسیس اتحاد عملی نوین میان فردانیت مدرن و کمونیسم را نشان می دهد. می گویم "فردانیت مدرن" چراکه فرارفتن از جامعه بورژوازی به صورت اشتراکی نمی تواند به تصور در آید اگر مسئله باز تاسیس اجتماعی<sup>40</sup> کامل پس از جهنم ( یا برزخ ) جامعه<sup>41</sup> فردباوری مالکانه باشد. صورتهای عملی از این اتحاد نوین، یعنی اشکال اجتماعی و اقتصادی آن نمی تواند به شکل واضحی از پیش تعیین شود. باید به صورت فلسفی این گفتار بسنده کنیم و در این قلمرو ترکیب های متنوعی از اندیشه های ارنست بلوخ و گئورگ لوکاچ به ما گذرگاه های ممکن را نشان می دهند. بحث باید به پیروی از نمونه ای که این دو استاد برایمان باقی گذاشته اند، پر شور و آزاد باشد.

<sup>36</sup> holism

<sup>37</sup> hostile

<sup>38</sup> possessive individual

<sup>39</sup> Crawford Macpherson

<sup>40</sup> Gemeinschaft

<sup>41</sup> Gesellschaft